

خاطرات مهاجرت (44)

عزت السادات گوشه گیر

22 ماه جون 1987 - آیواسیتی

وقتی که به تزلزل و پاشیدگی در بنیان و ستون های خانوادگی زندگی های سنتی بعد از انقلاب فکر میکنم، هزاران دلیل به ذهنم میآید. شالوده خانواده که براساس سالاری پدر و حکمرانی فردی او بنا نهاده شده باشد و استوار بر آن باشد، بعد از مرگ او طبیعتاً نظامش به هم میریزد، چون هیچک از افرادی که در خانه زندگی میکرده اند، نمیدانند چگونه و چه نوع نظام جدیدی را جایگزین آن کنند. وقتی "م" گفت چه اتفاقاتی افتاده و گفت که پوستی شده ام روی استخوانم، دلم ناگهان از غصه میخواست منفجر بشود. و وقتی به او گفتم که اعظم و داداش فرید میخوانند یک قدم کوچک برای بردارند، زد زیر گریه . . .

من گریه "م" را به ندرت دیده ام. و غرور و قدرتش را هر بار بیشتر و بیشتر کشف میکنم. اما این گریه، گریه زنی معصوم بود که آرزوها و رویاهای زیادی در دل مخفی کرده بود. "م" همیشه خشم را به گریه ترجیح میداد. اما شاید در خفا گریه میکرد، نمیدانم!

کاش میتوانستم به یکی از رویاهای دوره کودکی، جوانی و میانسالیش دست پیدا کنم . . . اما حالا از من بسیار دور بود و من نمیتوانستم هیچ دسترسی به او و رویاهایش داشته باشم. آیا میتوانم به یک رویای کوچک او، به کوچکترین رویای او پاسخ بدهم؟

صدای گریه اش قلمم را متورم کرده بود. گریه کوتاهی بود. شاید به کوتاهی سه چهار تا آه پشت سر هم. اما عمیق بود. آنچه که خانه، مفهوم خانه پیدا کرده بود، از تلاشهای "م" بود و به خاطر همین پیش همه ارزش داشت. اما حالا . . . در یک چشم به هم زدن . . . همه چیز از دست رفته بود . . . احساسی که در این چند روز داشتم احساس فاجعه آمیزی بود . . . انگار کسی مرده بود . . . انگار تنها چیزی که مرا از جنون نجات میداد، وجود خواهرم اعظم بود و پسر کوچولوش . . . و پسرم کاوه . . .

برای ایجاد حیات، برای به وجود آوردن اندکی شادی در چهره رنگ مرده ام، اعظم ما را برد به یک رستوران ایتالیایی و سالاد سیب زمینی خوردیم. اما هر چه فورت میدادم انگار با حسی از بغض و گریه توأم بود. . . نه فقط به دلیل آنچه که در ایران رخ داده بود، بلکه همینجا . . . همینجا . . . صبوری و بزرگ منشی خواهرم مرا دگرگون میکرد . . .

صبح دوشنبه خوابهای بسیار وحشتناک و متلاطم دیدم. خواب "ف"، "ز" و "الف" که در یک ماشین بودند در ایران و از یک پل فلزی به طور عمودی بالا میرفتند و تصور هر لحظه سقوط آنها تمام تنم را به رعشه میانداخت.

وقتی بیدار شدم بی حوصله بودم. چیزی خوردم و رفتم سرکار . . .

نمیدانم آیا در واقعیت کنونی زندگی، خوابهایم را بیشتر ترجیح میدهم یا یکنواختی کار و زندگی تکراری . . . راه سوم فقط رویای من است مثل آن خانه صوتی در فیلم دود سکان . . . تنها چیزی که مرا به پیش میراند . . .

ادامه دارد